مردگان

نمایشنامهٔ تک‌پرده‌ای

نوید قیداری

آدم‌ها

یک: گُرده‌های پهنی دارد. روی بدن زمخت‌اش آثار ضرب‌وجرح دیده می‌شود.

دو: تپل با استخوان‌بندی ظریف و عینک.

صحنه مطلقاً تاریک است و هیچ چیز دیده نمی‌شود. فقط صدای آواز «یک» می‌آید.

یک:

تا لاشه روی آب چه احتیاج به ساحل؟ تا سر به روی دار چه احتیاج به عـاقل؟
تا چشـــم در کفن چه نیــــازی به دل؟ تا مردگان رهــا چه نیــــازی به گـل؟
با من یگـــــــانه مشو ای ابر نعره‌زن شاید ببـــــــاره بیافتی با سر تو قبر من

صدای پا. راهرو روشن می‌شود. افسر و سرباز «دو» را کت‌بسته و چشم‌بسته می‌آورند؛ جلو سلول «یک» می‌ایستند؛ سرباز در را می‌گشاید؛ دست‌بند و چشم‌بند را باز می‌کند. افسر نجواکنان در گوش «دو» به «یک» اشاره می‌کند.

افسر: حواست بهش باشه. همین امروز قتل کرده ... («دو» را هل می‌دهد داخل) مواظب خودت باش ... اگه گفتنی داشتی صدام بزن.

سرباز در را می‌بندد. می‌روند. چراغ راهرو خاموش می‌شود. آرام آرام نور ضعیفی از دریچهٔ کوچک بالای دیوار به داخل سلول می‌تابد. در پرتو آن «یک» و «دو» براندازکنان ساکت‌اند.

دو: زخمی شدی؟ ... (در سکوت منتظر جواب) ... اینا زدنت؟ ... (در سکوت منتظر جواب)

یک: (با قدری سکوت) بیا اینجا بینم ... بیا دیگه چیو نگا میکنی؟

«دو» مطیع جا عوض می‌کند و نزدیک‌تر می‌نشیند.

یک: زدن تو گوشم نمیشنوم.

دو: (با صدای بلند در گوش یک) مگه چیکار ...

یک: هو!

دو: گفتی نمیشنوی.

یک: داد نزن

دو: اوکی.

یک: (تهدیدآمیز و خیره در حریف) چی؟ (سکوت)

دو: (مطیع) بله.

یک: خوبه.

سکوت.

دو: من کاوه‌م ... سیاسی‌ام

یک: فامیلیت سیاسیه؟

دو: نه. جرممه

یک: آها ... کدوم گروهک‌مروهکی؟

دو: نه من مستقلم. یعنی فعال اینترنتی‌ام... دو میلیون و خورده‌ای فالوور... (در سکوت منتظر جواب) تو چیزی از اختلاس بنیاد شنیدی؟

یک: دویست هزار میلیارد تومن رو میگی؟

دو: آره ... من افشاش کردم

یک: واقعاً؟ آفرین ... چطور؟ از کجا گیرش آوردی؟

دو: واسه صفحه به صفحه‌ش خرج کردم

یک: عجب ... پس جیبت پره که مشتتم پره

دو: آره. از اون بروکرای کاردرستم

یک: چی؟

دو: توی بورس خریدوفروش میکنم

یک: چه جالب ... بینم. ما رو هم بلدی بفروشی؟

دو: (پس از قدری سکوت) من همهٔ این کارا رو برای میهن و مردم می‌کنم. اگه لازم باشه جونمم میدم.

یک: صددرصد. ولی مساله اینه که عوضش چی گیرت میاد

دو: هیچی. این آرمان منه.

یک: آرمان رو ولش کن ... شغلت رو میگم. شغلت.

دو: (قدری سکوت) راستش اون بیرون یه موسسه خیریه‌م دارم

یک تف میکند روی زمین. سکوتی سنگین.

دو: تو با من مشکل داری؟ (در سکوت منتظر جواب) ... اشتباه میکنی. اشتباه

یک: تو مفخور پولداری من زحمت‌کش فقیر. کجاش اشتباس؟

دو: منم کار میکنم. اونم برای هدف‌های والا. پولی هم که در میارم نتیجهٔ فکر و حسابگری خودمه.

یک: کدوم حسابگری مرد ناحساب؟ کدوم هدف والا؟ یه قمارخونهٔ ملی براتون ساختن که با خیال راحت توش بشینین و سر جون و زندگی ملت بازی کنین. همین**!** قضیه خیلی ساده‌س

دو: اینقدرها هم که فکر میکنی ساده نیست. اصلاً میدونی چرا سرمایه‌م رو انداختم تو بورس؟ از سر حرص و طمع؟ نه ... من به فکر نجات همه‌ام. ولی برای کمک به بقیه اول باید جای پای خودم سفت باشه. هر آدم عاقل و آزادی‌خواهی موظفه اول ثروت و قدرتش رو ارتقا بده تا بتونه تأثیرگذار باشه. رژیم هم دقیقاً از همین می‌ترسه

یک: خود تو از چی ترسیدی؟

دو: منظورت چیه؟

یک: چرا هی زور میزنی که خودتو بهم قالب کنی؟

دو: به نظرم تو هم شریف و بی‌گناهی.

یک: نه. شما راه رو کلا اشتباه رفتی. اتفاقاً واسه من شرارت مایهٔ مباهاته. اگه می‌تونستم سند جرمم رو مثل مدال افتخار میچسبوندم سر سینه‌ام. می‌دونی چرا؟ آدم معصوم همیشه دست التماسش جلوی بقیه درازه. فرض کن یه بدبختی با اون نگاه مظلوم‌اش میاد پیشت که ازت صدقه بگیره. اما خودت هم که طفیلی یکی گنده‌تری**!** تو هم چشمت به خرده‌ریز سفرهٔ بالادستیاس. همین‌طور پله‌پله از کوچیک‌تون بگیر تا بزرگ‌تون. ولی ما داستان‌مون متفاوته.

درسته که داغ ننگ خورده توی پیشونی‌مون؛ درسته که از چشامون شرارت میباره؛ ولی عوضش غرور داریم، حیثیت داریم

چراغ راهرو روشن شده است. سرباز غذا آورده؛ روی در سلول کوبیده و صدا زده.

سرباز: یالا بیا غذاتو بگیر دیگه

دو: (برمی‌خیزد و از شکاف زیر در کاسهٔ پت را میگیرد) سرکار ... سرکار ... قاشق!

سرباز: خفه ... قاشق ممنوعه

دو: (از لای شکاف زیر در) سرکار یه دیقه بیا ... سرکار ... بیا

سرباز: چیه؟ چی میخوای؟

دو: دوس داری یه پول درست‌حسابی گیرت بیاد؟ ... می‌خوای؟ ... (سرباز ساکت است)... برو صرافی آریا نبش میدون فردوسی. بگو کاوه سلام رسوند. یه اسم رمز هم یادت می‌دم. اون رو که بگی صد دلار بهت می‌ده ... نظرت چیه؟

سرباز: چی میخوای؟

دو: هیچی ... یه دونه قاشق ... (سرباز در فکر) ... بده دیگه

سرباز: یه دیقه واستا بینم (قاشق فلزی را از لای آستینش درمی‌آورد و از شکاف در داخل می‌اندازد)

دو: این که کثیفه

سرباز: حرف نباشه ... اسم رمز رو بده بیاد

یک: بیست‌وپنج سه تا کم

سرباز: همین؟

یک: آره

سرباز: ... صدات در نیاد (می‌رود)

دو: (با غذا و قاشق برمی‌گردد کنار «یک» می‌نشیند. قاشق را نشان‌اش می‌دهد) این رو بهش می‌گن قدرت اعتبار

یک: بده بینم (قاشق را از «یک» می‌گیرد. آن را برانداز و با کمی فشار دستمالی می‌کند. غرق در فکر)

دو: چکار داری می‌کنی؟

یک: هیچی. تمیزش کردم (دستهٔ قاشق را فتیگ می‌کند)

دو: چرا داری می‌شکنیش؟

یک: صبر کن ... به وقتش می‌فـمی ...(کاسهٔ قاشق را جدا می‌کند و می‌اندازد توی ظرف غذا سپس دستهٔ قاشق را روی سنگ دیوار می‌سابد) من دلم نمی‌بره. تو همه‌ش رو بخور.

دو: (چشمش به «یک» است که دارد دستهٔ قاشق را تیز می‌کند) می‌دونی ... اگه من نبودم این سرباز بدبخت تا ده سال دیگه هم رنگ صددلاری رو به چشم نمی‌دید

یک: آره. خوب لقمه‌خوریه. توئم عالی هستی ... عالی ...

سکوت

دو: داری اون رو چیکارش میکنی؟

یک: کوری؟ تیزش میکنم دیگه

دو: میدونم. ولی واسه چی؟

یک: نترس ... بـاش سر تو رو نمیبرم

دو: نه ولی ...

یک: ببین ضعیف! اگه بخوام دست خالی هم میتونم دخلت رو بیارم. پس خیالت راحت باشه، این مال یه کار دیگه‌س.

دو: خب بهم بگو

یک: یه کم صبر کن ... به وقتش میفمی

سکوت. «دو» با آش‌لوبیایش ور می‌رود. در جریان همهٔ گفتگوهای آینده «یک» درگیر تیز کردن دستهٔ قاشق است.

دو: توی اعتصاب غذایی؟

یک: اعتصاب غذا مال شماهاس نه من

دو: پس چرا هیچی نمی‌خوری؟

یک: دستم بنده. میبینی که ...

دو: بده کمکت کنم

یک: نه. تو غذات رو بخور. باس جون داشته باشی. لازمت می‌شه ... دِ بخور دیگه!

دو: پس سهمت رو نگه میدارم

یک: هر جور راحتی

سکوت

دو: افسره میخواست من رو از تو بترسونه. میگفت آدم‌کشی...

یک: چرا؟ چی میخوان ازت؟

دو: اعتراف می‌خوان. دارن سناریو میسازن که معترض‌ها وصلن به خارج.

یک: تو هم که گاو پیشونی سفید؛ کی از تو بهتر.

دو: آره دیگه ... چهار تا آدم مشهور رو می‌نشونن جلو دوربین که کل معترضا رو بی‌اعتبار کنن

یک: تهش که چی؟ همه می‌دونن خلق از زور بدبختی ریخته توی خیابون. امروز واسه گرونی بنزین فردا واسه یه چیز دیگه.

دو: مردم شدن آتیش زیر خاکستر

یک: هه ... تو اصلاً میدونی چرا بهش می‌گن آتیش زیر خاکسر؟

دو: ضرب‌المثله دیگه

یک: درست ... ولی چرا؟

دو: نمی‌دونم

یک: یه کندهٔ اینقدی فوق فوقش چل دیقه زبونه می‌کشه. ولی وقتی میره زیر خاکسرا و هوا بهش نمیرسه اون‌وخ خیلی آرومتر می‌سوزه. دست‌کم ده-دوازده ساعت دووم میاره ... خیلیه‌ها!

دو: جالبه ... نمی‌دونستم.

یک: معلومه که نمی‌دونستی ... غذاتو بخور

سکوت. «یک» مشغول کار خودش است ولی «دو» غذا از گلویش پایین نمی‌رود.

دو: تو آدم کشتی؟

یک: آره ولی شغلم که آدم‌کشی نیست.

دو: چیه؟

یک: تراشکارم

دو: شغل خوبیه ... اسمت رو هم می‌گی؟

یک: کافر ... بهم می‌گن کافر ...

دو: اسم قشنگیه ... (می‌خواهد دست بدهد ولی «یک» تحویل نمی‌گیرد) بهت میاد ... در هر صورت ممنون

یک: واسه چی؟

دو: بابت گفتن اسمت و شغلت

یک: عوض دسته‌قاشق بود

دو: میخوای چکارش کنی؟

یک: ای بابا ... حالا توئم هی بپرس

دو: الان فقط منم و تو. چرا نگی؟

یک: چرا بگم؟

دو: باید بینمون اعتماد شکل بگیره

یک: اعتماد؟ خوبه ... بین گرگ و گوسفند ... منم دوس دارم.

دو: حالا کی گرگه کی گوسفند؟

یک: نمیدونم ... بذا از یه رای دیگه بریم

دو: چه راهی؟

یک: تو داستانت رو بگو منم داستان خودمو. معلوم میشه دیگه

دو: داستان من که روشنه. برات گفتم.

یک: نه ... دقیق‌تر. همه‌ش رو. با تک‌تک جزئیات

دو: واسه چی؟

یک: اعتماد میاره

«دو» میان سکوت و گفتن دودل است. سکوت.

یک: سراپا گوشم

دو: با همه زیر و بمش؟

یک: شک نکن ...

دو: خب قضیهٔ من یه کم پیچیده‌س. جرمم سیاسیه ولی چیزای دیگه هم قاطیشه

یک: چی مثلاً؟

دو: حساب کن شیشصد نفر تحت تکفل خیریه‌ن. غروب ساعت پنج-پنج‌ونیم بهشون سرپناه می‌دیم تا شیش‌ونیم صب. با حموم و غذای گرم و دکتر عمومی. همهٔ اینها خرج برمی‌دارن. میفـمی که چی می‌گم. مجبور شدم واسه تأمین بودجه با یکی از کله‌گنده‌ها ساخت‌وباخت کنم. اون خبرای خودمونی مجلس رو بهم میرسوند منم با گراش توی بورس دون میپاشیدم

یک: دیدی گفتم خودت هم طفیلی بالایی‌هایی

دو: اتفاقاً برعکس بود. هر چی من درمیاوردم هشتادوپنج درصدش رو اون برمیداشت. تا اومدم یه کلام واسه سهمم چک‌وچونه بزنم کلاً زد زیر معامله. همهٔ کاراش رو سپرد به یه کارگزار دیگه: رقیبم. ولی بسش نبود ... شروع کرد گرای امنیتی دادن. می‌ترسید علیه‌ش افشاگری کنم. همهٔ این داستان بازداشت و اتهام و اعتراف‌گیری از گور اون بلند می‌شه. از شانس بدم قضیه خورد به اعتراضای مردم و قوزبالاقوز شد.

یک: خب؟

دو: هیچی. همین

یک: ای بابا چقدر کوتا ...

دو: آره ... زندگی همینه دیگه. یهو توی پنج دقیقه همه‌ش به باد می‌ره. مث یه گوسفندی که خرخره‌ش رو ببرن. پنج دقیقه

یک: اوهوم ...

سکوت

دو: من مستندای راز بقا رو نگاه می‌کردم. تو دیدیشون؟

یک: نه

دو: اونجا وقتی عقاب مرغ مینا رو تیکه‌پاره میکنه از خودت می‌پرسی عادلانه است؟ اما توی قسمتای بعدی کم‌کم با جوجه عقاب و بعدش پروانه‌های خوشگلی آشنا میشی که مرغ مینا میبلعیدشون. از اینجا به بعد دیگه نمی‌شه پرسید عادلانه هست یا نه. کوته‌فکریه. حتی همون عقاب هم طعمهٔ کرمها میشه و دوباره همه چی از اول. پس این که کدومشون گلوی کدومشون رو بریده مهم نیست. مهم اینه که حیات به گردش دراومده و فاسد نشده. میفهمی چی میگم؟

یک: آره میفـمم. تو پای تلویزیون لم می‌دادی و راز بقا میدیدی. جالبه که الان به فلسفهٔ حیات رسیدی چون شرط میبندم تا یه هفتهٔ قبل به اصل بقای اصلح باور داشتی ... درسته؟ از اونجا به اینجا رسیدی جناب فیلسوف؟

دو: خود تو چی؟ وقتی داشتی یه انسان رو میکشتی چه فکری توی سرت بود؟

یک: هیچی ... هیچی ... فکرا بعدش میان توی سر آدم

سکوت

دو: نوبت توئه

یک: خب ... داستان من خیلی ساده و سرراسته ... فقط یه کمی بلنده ... در واقع من ... یعنی قاتل داستان ما (که خود من باشم) توی شرکت دارویی کار میکرد؛ توی بخش مکانیک‌تعمیرات‌ش. سرش خیلی خلوت بود. هر وقت شفتی جابلبرینگی چیزی خراب می‌شد باس یکی‌اش رو فی‌الفور می‌تراشید و تحویل مسئول فنی می‌داد تا ماشینا زیاد نخوابن. کلاً

هفته‌ای ده–بیس تا قطعه. بقیه‌ش رو آزاد بودم. واسه خودم پشت دستگا تراش منتظر می‌شستم و از اونجا باقی کارگرا رو می‌پاییدم. مردا رو؛ زنا رو؛ بچه‌ها رو؛ همه رو. اپراتورای تولید سرشون خیلی شلوغ بود. چون باس پابه‌پای ماشینا کار میکردن. بعد دو سال چشم دوختن بهشون دیگه هر کدوم‌شون برام دنیایی شده بود. داستان اکثرشون رو می‌دونستم. سعی می‌کردم از روی قیافه و حرکاتشون بفمم ماجراشون چه جور پیش رفته. اگه فلونی خسته و خواب‌آلود بود میفمیدم بچه‌ش هنو مریضه. اگه لباس کار فلونی رفو شده بود میفمیدم زنش آشتی کرده و برگشته سر خونه‌زندگیش. اگه فلونی زیرزیرکی توی دلش میخندید میفمیدم جهیزیه‌ش جور شده و همین روزاس که بره خونه شوهر. خلاصه اونجا داستانا داشتیم. البته بهتره اسمش رو بذاریم داستانای صامت. آخه خیلی فرصت نمی‌کردیم با هم صـبت کنیم. گپ زدن قدغن. سرپرست (حاجی بهش میگفتن) توی کارخونه میچرخید و به بچه‌ها گیر می‌داد. یه دفترچه جریمه‌م داشت که تذکرا رو توش مینوش. هر تذکر نیم ساعت جریمه. از اون پیرمردای عوضی بود ... پدرسوختگی از سر و روش میبارید. میفمی که چی میگم؟ از این پیرای عنق که توی جوونی‌شون هیچ گهی نخوردن و تازه فـمیدن که ای داد بیداد! زندگی‌شون الکی‌الکی گذشته و فقط یه چن صباحی برا جبران مافات وقت دارن. از اون پیره‌هیزای هه‌ول. مث گرگی که به گله بزنه افتاده بود به جون زنا.

دو: زنا چرا جلوش وانمی‌ایستادن؟

یک: چرا؟ ... الان بت میگم ... فرض کن یه ماشین داریم و یه اپراتور و یه سرپرست. حله؟

دو: خب

یک: (در نقش حاجی) شما درا رو چک می‌کنی دیگه؟ (در نقش زن) بله حاج آقا (در نقش حاجی) بذا بینم ... اینا چرا اینطورن؟ ببین ... فوم درست ننشسته کف در. نگاه این یکی رو... وای وای ... این ... این ... همه‌شون ... افتضاحه افتضاح ... این چه وضع‌شه؟ چرا دقت نمی‌کنی؟ (در نقش زن) اون یکیا خراب نشدن که (در نقش حاجی) خراب نشدن؟ این نمیتونه پلمپش کنه ... بذار شیش هزار تا ضایعات بخوره به حسابت اون وقت می‌فـمی خراب شدن یا

نه (در نقش زن) خودتون صب گفتین اشکالی ... (در نقش حاجی) تو اینجا چیکاره‌ای؟ ها؟ بگو دیگه، چکاره‌ای؟ اپراتوری ... اپراتور! پس تقصیر توئه ... درسته؟ ... اگه مسئولیتی نداری که هیچی ... مسئولیت داری یا نه؟ (در نقش زن) بله حاج آقا (در نقش حاجی) خب پس بگو بینم این گندکاریت رو چکارش کنیم؟ ها؟ پیشنهاد خودت چیه؟ (در نقش زن) نمی‌دونم (در نقش حاجی) نمی‌دونم که نشد حرف. یعنی چی نمی‌دونم؟ (در نقش زن) چی بگم حاج آقا ... هر چی شما بگی (در نقش حاجی روی ماشین‌حساب جیبی‌اش) شش هزار تا از قرار دونه‌ای پونصد ... میشه سه ملیون تومن ... نگا کن، سه ملیونه درسته؟ ... خب ... بینم چکارش میشه کرد ... وقت چای یه سر بیا اتاقم

«یک» با کمی مکث به نقش خودش برمی‌گردد

یک: من اینا رو به چشم خودم میدیدم و با گوش خودم میشنیدم. دقیقاً همینطوری. بقیهٔ داستان هم توی اون اتاق کوفتی معلومه دیگه. حالا تو پیدا شدی و می‌گی چرا زنا جلوش وانمی‌ایستادن؟ مسأله اصلاً این نیست. مساله اینه که آیا زن داستان ما به هوس کثیف این پیرسگ تن می‌ده و بعدش مث یه آدم باشرف برمیگرده سر کار و زندگیش؛ یا اینکه قید شغلش رو میزنه و بعد از یه مدت بیکاری ناچار میافته به تن‌فروشی و تهش توی بدنامی و بی‌آبرویی جوون‌مرگ میشه.

دو: به نظر من اینا همه‌ش توجیهن. کسی که بخواد پاک بمونه بالاخره یه راهی پیدا می‌کنه که خودش رو از منجلاب نجات بده

یک: ولی هر کسی بالاخره مجبور میشه بین بد و بدتر یکی رو انتخاب کنه. هر چی ضعیف‌تر باشی جای ناجورتری همچین چیزی رو بهت تحمیل میکنن. اونجا به چش خودت میبینی که پاکی و هرزگی دارن ادای هم رو درمیارن و قاه‌قاه به ریش هم می‌خندن.

سکوت

دو: خب ... زن داستان‌مون کدوم رو انتخاب کرد؟

یک: مینا؟ اون تازه اومده بود شرکت. کارش هم بیست بیست. حاجی هر چی زور زد که مث باقی تازه‌کارها ازش سوتی بگیره نتونست. طوری که بیخیال شد و دیگه دور و برش نپلکید. ولی معلوم بود که حرصش از دست مینا دراومده. راستش رو بخوای خود منم کفری شده بودم. آخه هر چی بیشتر می‌رفتم توی نخش کمتر داستانش دستگیرم میشد. اصلاً هیچی از خودش بروز نمی‌داد. معلوم بود یه مشکل بزرگی داره ولی هر حدسی می‌زدم اشتبا از آب درمی‌اومد. مینا خانم هم ماشالا اونقدر متین و آروم بود که آدم روش نمیشد باهاش سر صحبت رو باز کنه. از بین پونصد تا کارگر شرگت حتی یه دوستم نداشت. تـنای تـنا. اوایل بعد نـــار می‌اومد توی جمع کارگرا. یه گوشه ساکت وامی‌ایستاد و هیچی نمی‌گفت. بقیه دلشون می‌خواست توی اون فرصت کمی بگن و بخندن؛ اما معلوم بود مینا ناراحته. کم‌کم دیگه اونجام نیومد. نـــارش رو می‌خورد و میرفت گوشه فضای سبز واسه گنجشکا و کفترا نون میریخت. بعدش مینشست ساکت نگاشون می‌کرد. همین ... سه ماه بعد از استخدام حاجی فرستادش سمت تیغ‌زن. ولی ماشین مشکل داشت. تیغش کند شده بود و نمی‌تونست جای پلمپ رو خوب دربیاره. حاجی هم قشقرغی راه انداخت که نگو و نپرس. این بار دیگه من ساکت ننشستم. حسابی پشت مینا دراومدم. گفتم بابا تقصیر این بنده‌خدا نیست. بعدش تیغه رو درآوردم و بستم روی دستگاه تراش و ده دیقه‌ای تیزش کردم. این مدت میناخانم هم واستاده بود کنار دستم. معلوم بود از تنهایی دلش ترکیده. تا سر صحبت رو باز کردم با خنده جوابم رو داد. کاش نمیگفتم ... کاش نمیخندید ...

دو: مگه چی شد؟

یک: هیچی ... حاجی چش نداش ببینه مینا کنار دستگای من بگوبخند واستاده. خودش رو انداخت وسط. سر مینا تشر زد که: (در نقش حاجی) شما گند زدی توی کار بعدش واستادی لاس میزنی؟ ... اوستا سرش رو سفید کن یه پخ هم بزن (در نقش خودش) یه شفت داد بهم. الکی. اصلا نمیخواستش. برگشت به مینا گفت (در نقش حاجی) تو کارت از دفترچه گذشته. پاشو بیا اتاق بینم (در نقش خودش) زورم اومده بود. داشت دستی‌دستی دختره رو میکشوند

توی جهنم. تقصیر منم بود. نباس سر صحبت رو اونجا باهاش باز میکردم. ولی خب چه کنم. ترسیدم دیگه فرصتش پیش نیاد.

دو: میفهمم واسه منم پیش اومده.

یک: حرف الکی نزن اصلا نمیفـمی. وقتی من میگم فرصت تو فوق فوقش یاد شکار میافتی. غیر اینه؟

دو: خب هر دو طرف شکار فرصته. فرصت حیات.

یک: حالیت نیست چی میگم. وقتی میگم فرصت منظورم توقف و اینجور چیزاس. نه شکار. تو کلا از مرحله پرتی.

سکوتی بلند

دو: چرا واستادی؟

یک: مگه من حیوونتم؟

دو: نه ... منظورم این نبود

یک: ولی من زورم همین قده

سکوت

یک: هه ... تو چقد احمقی پسر

دو: (نگاهش به دسته‌قاشق) نمیگی اون رو برای چی میخوای؟

یک: یه کم دیگه صب کن بت میگم ... خب کجا بودیم؟

دو: حاجی یه شفتی چیزی داد بهت

یک: آها .... صداش زدم: حاجی**!** برگشت. شفت رو انداختم سمتش. به زحمت تونست بگیره. اگه میخورد روی قلم پاش عین ترکه میشکستش. (در نقش حاجی) هو ... چیکا میکنی کافر؟ با همین بزنم توی سرت؟ (در نقش خودش) گفتم: جرأت داری بزن پیرسگ. چیکارش داری دخترو؟ (در نقش حاجی) واسه من لات‌بازی در میاری؟ (در نقش خودش) تا اومدم بزنمش حراست کارخونه ریخت روی سرم. زنگ زدن صدوده بیاد. دست‌وپام رو گرفته بودن

نمیذاشتن تکون بخورم. (در نقش حاجی) یالا برو تو اتاق بینم (در نقش خودش) دختر رو انداخت جلو که برن. مینا از جلو چشمم رد شد. یه لحظه برگشت گف: «نترس. چیزی نیست» ... نترس چیزی نیس ... از پله‌های کوفتی رفتن بالا ... نترس. چیزی نیس ... یکی با خنده گفت: «عاقبت مینا هم رفت تو اتاق» ... همه گوششون رو تیز کرده بودن. ولی جز سکوت هیچی نبود ... ساکت ساکت ... یهو صدای شکستن شیشه اومد بعد گرومپ یه چیزی خورد توی آهن. یکی داد زد پرید پایین ... دویدیم اون سمت ... روسریش خونی بود ... نفس نمیکشید ... نمیدونم ... چشمم رو باز کردم دیدم حاجی روی پله‌ها نشسته ... یه تیکه شیشه اومد توی مشتم ... زدم زیر گردنش خون پاشید بیرون. حالام اینجام بغل دست تو

دو: عجب ...

سکوت

یک: توی ماشین پلیس فک میکردم حالا که حاجی رو کشتم دیگه خون اون دختر گردنم نیس. ولی نه ... مدام مینا از جلو چشمم رد میشه میگه: «تو من رو به کشتن دادی» ... داره دیوونم میکنه ... راستش منم خیلی دلم میخواد بدونم گرگ کیه گوسفند کیه؟

سکوت

دو: حیوونای دیگه‌ای هم وجود دارن

یک: ولی همیشه یکی دریده میشه یکی میدره

دو: گفتم که ... یه چرخه‌ست. معلوم نیست من و تو کجای چرخه وایستادیم

یک: (تیزی تیغه را امتحان میکند و آن را جلوی «دو» می‌اندازد) این رو بگیر (بعد کاسه قاشق را برمیدارد و توی مشتش می‌گیرد. طوری که لبهٔ کنده شده‌اش بیرون بزند) الان مشخص میشه.

دو: می‌خوای چیکار کنی؟

یک: به نظرت اگه از اینجا بری بیرون میتونی راحت پناهندگی بگیری. نه؟

دو: چه ربطی به تو داره؟

یک: اصلا مهم نیس. فقط گفتنش اعتماد میاره ... حالا تو چشام نگا کن و حرف بزن ... دروغ نگو چون میـفمم. میخوای پناهندگی بگیری نه؟

دو: ... آره

یک: یه خبر بد برات دارم: نمیتونی

دو: چرا؟

یک: چون اینجا یا میکشی یا کشته میشی.

دو: چرا؟

یک: (دستش را دراز می‌کند و با کاسهٔ قاشق گلوی «دو» را می‌خراشد. با دست دیگر تیغه را برمی‌دارد و توی دست او می‌گذارد) چون من اینطور میخوام

دو: زده به سرت؟

یک: گوش کن پسر خوب. توئم یکی هستی لنگهٔ حاجی. اونم راز بقا میدید. اونم خیریه داشت. حتماً توئم مث حاجی چن تا از اون بدبختا رو شکار کردی ... نکردی؟

دو: نه

یک: (فریاد می‌زند) بهم دروغ نگو

دو: (تسلیم) باشه ... باشه ...

یک: چن تا از اون دخترا رو شکار کردی؟

دو: یه هفت‌هشت‌تایی

یک: یه هف‌هش‌تایی ... خوبه که راستش رو میگی ... حالا بهم بگو بینم از کجا مطمئنی که اینا همه‌ش صحنه‌سازی نبوده؟

دو: چی؟

یک: هیچ فک نکردی ممکنه من بازجوت باشم؟

دو: نه ممکن نیس ... ممکن نیس

یک: تو خیلی احمقی پسر (کاسهٔ قاشق را از گلویش برمی‌دارد) تو یه تیکه نجاستی ... از گوسفندم کمتری (تف میکند توی صورتش)

دو: (تیغه هنوز توی مشت‌اش است. می‌پرد روی «یک» و تیغه را زیر گلویش می‌گذارد) خودت چی؟ خودت چی هستی عوضی؟

یک: (گلویش را سپر می‌کند) ... بیا. اگه عرضه‌ش رو داری بیا ... (می‌خندد) اگه جیگر این کارا رو داشتی همون وقت به جای اعتراف میزدی ناکارم میکردی (خودش را از زیر تیغ بیرون می‌کشد. «دو» مچاله می‌شود و می‌گرید) ... خاک توی سر بیعرضه‌ت کنم ... خوبه دیگه بسه حالم رو به هم زدی ... هو ... بسه دیگه ... من رو نگا کن ... آها ... آره ... گوش کن ... تو خیلی گیج و احمقی ... بذا کمکت کنم خب؟

دو: خفه شو

یک: اگه خفه نشم چی؟ با اون گلوم رو میبری؟ آره ... خوب گوش کن بچه. میتونی همین الان از شر من خلاص شی ... کافیه بازجو خوبه رو صدا بزنی. همه‌ش یه اعترافه ... بعدشم باس همکاری کنی. میفـمی که ... اینجا دوربین مخفی و میکروفن کار گذاشتیم. صدات رو داریم که با اون دخترا چی کردی

دو: لعنت بهت

یک: شایدم میکروفن و دوربینی نباشه. پس اگه بازجو خوبه رو صدا بزنی ضرر میکنی ... اما توی این حالت من میکشمت (با کاسهٔ قاشق روی گلوی «دو» فشار می‌آورد) حسش میکنی؟ فشارش داره بیشتر میشه ... الانه که جر بده بره پایین ... صداش بزن ... برو اعتراف کن

دو: لعنت بهت (تیغه را در پهلوی «یک» فرو می‌کند و خود را از زیرش بیرون می‌کشد. دستی بر گلوی خود می‌ساید و خون را می‌بیند) لعنت بهت ... لعنت بهت

یک: (می‌خندد) تو خیلی احمقی پسر ... نترس ... زخمت قد خراش ناخنه ... مگه با پلیسهٔ این قاشق چقد میشه برید ... ولی انگار تیغهٔ تو رو خوب تیز کرده بودم. حسابی زخمم زد

دو: وای خدا ... خدا ...

یک: الحق که تراشکار خوبی‌ام ... قبول داری؟

دو: واقعا تراشکاری؟

یک: تو که احمق نیستی ... خودتم میدونی داستانم راس بود ... اگه فک میکردی پلیسم عمراً نمیزدی ... ای ریاکار دورو. من فقط کمک کردم سر خودت رو شیره بمالی ... خوب نقش بازی میکنی. حتی خودتم باورت شده بود که گوسفندی

دو: (یقه‌اش را می‌گیرد) آخه چرا؟ چرا؟

یک: (ساکت می‌میرد)

پایان